



مقنی‌ها در گلوگاه مستراح متروکی در یکی از بندهای تاریک محبس
دفتر کثیفی یافتند آلوده بنکبت و متعلق بیک محبوس گمنام قدیمی

این کتاب همان دفتر است

الله اکبر

«هنر و کتاب» منتشر میکند
بتاریخ ۱۵ مهر ماه ۱۳۴۰

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



کعبه او در حال پائین رفتن بروی دیواره سراج خورد از پاره ها نه شرگمکوفات و آئین تر
زفت و من تا می یک دست و همت بود که از آن تو بردن مانده بود میسیم دد که کرد که
مکن بد چشم های او بودند چنانچه باید بختی بمن خیره مانده بودند من خیال میکردم که او
بتمام تن خود فریاد میکرد و حیثیت از کف داده خود را میطلبید . اما فریاد او با
من گم و بدنیهی تاریک دوری قرار میکرد و گوی که عین تر رفت فریاد او خوابیده و من
طنین کن باقی مانده و هدی دنیا را در خود فرو خورد و این طنین خیال بکین روح
و بعد که من بالا آمدن آنرا از دهانه شرگمکوفات دیدم که هدی هوای دور دور
را پر کرد و حتی در گوش من فرو رفت و تمام تن من خنید
آن بالا عنبوتی بر روی پرده مار خود من خیره مانده بود و من میسیم که بال
تاوان من میخیزد و مکن بود که فردا همه این ها را در محکمه گفت
می مکن بود که خود او حاکم محکمه میبرد بالینیه یا دم زفت که خنابه ها را که روی دیواره
سراج دله مانده بود با آب زردان پاک کنی . سووی سووی خنابه ها می هم دیده
بود و در لای های خود صورتک هایی پیدا کرده بود که بتاریک های آن تو خیره بودند
هسته آب بروی کن ها ریخت که بکرت در آمدند و ب های ورم کرده آن ها از هم درید
و همه هم دیگر را میخیزد بلعیند و من دنیا را خیال کردم که هیولا ترین آن ها که هر را
بلعیده بود بطرف با میزد و بمن حمله کرد من فریاد کردم اما فریادم در دنیا مرده
هسته دوباره بالکان آمد و در آن باله های آن زن فراخی تاریک و

فرید کردم که نه من او را نکتتم و نه آنکه خدم این فرید را فرستیدم آن زن شنید .
اهل نظر که بیالید و خرد فرستید و چک های درم کرده خود را با زکرد . بمن خیره ماند و فریاد
کرد . یکتیش ؟ تان ؟ و تریه کرد . تمام تنم لکان خورد . من طعن خدم را هلاک کرده
بودم ؟ حقیقت چه بود ؟ بدست های خدم خیره ماندم بلند و چون دگفت بود منی کردم
که ده دقیقه قبل را باید دبارم و باید که باد از حفزه بین در با لقای میریت دبار بمکرت
آن بالا را که میان تیرهای دوده دار لقای که دینچه بود لکان میداد .

گفتی که بتا رانده بود در لکان بین تاب میزد و برای بهائی از میان تار تعلق میکرد لکان
به بر لکانی که مجذومیداد در میان خفت تار و پود لکان شک زد تر میریت دبار هاتین (دینچه)
منقلبیت دریده ، و خیره مانده بود نه لکان میدارید و نه دل میکرد .

من به دیوار مندر لقای کشیده کرده بودم و توتون کهنه می داد و دیکدم و بجان طعن مییم که یکدم
که خدا (کافکار که آن زن خیال کرده بود) با آنکه ، و دندان در دهان نماند و
در همان بدین روزهای که باین دنیا که میلیل بود .

آن زن رو کلف دلق کهنه چاره های را میبرد که برای طعن قوی رهم خود رخت فراهم
کند روی صورت پهن او را ، و لایه های بین دلب های برآمده روسیه لاندازه
بود و بهای هون لکانی بود که سفیدی با یک میان پسر های لود بجان حالت
لکان ، خفجست را داده بود . طعن اکفری ، قوی نموده خرابیده بود دگن ها و حفزه های بین بود

درب های باریک و گنبد دار و بقی مانده شیر آن زن را میگیرند.

آن یکی طغی که با آن یک پای های برآمده و لب های کدو خیزه و کلاه شبیه آن زن بود بی خیال از دنیای نناکی که دمر و دبدو روی خاک های رگش شده کف درگاه زن بود گن ها تو می بین دلا بی ها که و دندان های او سیو لیدند روی چک های او راه میفتند و بعد تو می مدفوع متعفن او که از لای نخ های تنگ بیرون روید و بود عطف می خوردند

زن برای دوختن رخت آن طغی بدینا نی صده کهنه ای را بن دارد که بچه کرم من کهنه را لای بند های رنگم قرار دارم و تمام میزدنی که در تنم بود کز را در بیم کهنه که کلفت و محکم بود یکباره از هم درید و دست من ماند چاره که هنی در هوا تاب خورد و روی حکم آن زن پایش اگه فریاد زن بهوارفت ، روی خودش را خورد و خون از زیر پا های او راه افتاد و ختم طغی زیر آن او قرار داد و طغی در میان ده های هول اکور آن زن تو می خون ها پایش افتاد

فوق را می جویی که ~~مولا~~ فیان بود روانه که هم را ، در کن زن که ، نند عفریتی از
صحنه نه یهودی پائین آمده بود بطرف کمانتری دوسه من صفا نظر گرفته بهم که نه را

[illegible]

طنی رده در میان راه زیاد میکرد من فریادهای او را میشنیدم ، دهنه خونابه ها را
و طنی رده ام را بآن قدر میختم ، که با نظر که آن زن نفوذ کرد روح او را منم آگیت
و هراحم آه من او را میدیدم که ، مانند سایه تپید پرند ، در روی تماریکی های غلیظ
القای میزی و صورت لایه او که ، به فوج آدم ها آلوده بود و لاک بود و
دست های او ، پنجه های پهن و بلندش که ریکی آلوده بود و آلود ، تمام میزد و میزد
و لبه ها ، خیره و هولناک او از حفره ای که در میان تماریکی دریده بود بیرون میرفت
و مرا در خرد فرو میبرد من محرم را به یواری که بآن تکیه داده بودم فرو میبرد ، سایه آنگاه در میان
دیوار حفره ای پدید میامد و مرا در میان خود دفن میکرد ، او دیوار من پناه میداد و پنجه های استخوانی
آن روح بلف من میامد هر دو دست را بلف او جاذب کردم و فریاد کردم که بخدا ای خلایق کرده بودم
نه ، این کار من بخلا نبود من پس برآمد ، که گفت ای حق زنده بود بیا او که دردم که از اجتهاد
بیار بود و من استخوان نرم نرم تمام تن او را میخورد و

نه من نبایه او را به دنیا میآوردم که در دهای دنیا در تنی او لانه کند و نه بیا در اضمحلت میکردم
نه بیا لخته او را در درم آن زن قرار میدادم ، آه و فدیسم دارد و او را برای تباهی روح من در
دم خود پنهان کرد ، من به دهای کرده بودم که بعد از آن آفرین طنی دیگری جنین میآید
اما او به در کشیده بود و مانند پر به فریب کارانه لخته دیگری را از من ربود ~~و~~

~~جنین دیگری را از من ربود~~

نیمه های کبک باریک و دم کرده و خفه بود که با هر پنج لطف خود مانند عودهای
مرده روی کاه گل بست با هم ریخته بودند آن زن نیمه نخت بود ران ها و بازوهای او
نخت بودند و پستانهای بزرگ او از لای رگاب پیراهن بیرون ریخته بود
نزد تنه نفس سیکید و تن خمیده او که مانند کله درختی بر و افاده بود
همچو در پی یاد میکرد و فرد میرفت پیکرهای ورم دار او از هم باز بود
و توی تاریکی از میان آن نور کم تاب بی بی بیرون می آمد که مانند کرم های
سب سر بود و برق میزد. هوانفت بود و دود تودون برای توی تنه پیرفت آن
را که می کردم و اینطوری خیال می کردم که هوا با آن همدستی و تاریکی مانند سنگ میزدی تن آن
دند ده بدو آن ها را می کرد به گفت ~~چرا این خوابی؟~~ خوابت
میره ؟ گفته هوا خفه اس میخندم بزم گفت سر هندی خودنوخت کن و خود روخت
توی تاریکی میخندید ، دند انهای کرم خورده او توی تاریکی بی هی میزد لب ها را
از هم وا کرده بود و ~~من~~ من خیال می کردم که پشه ها را توی هوا می بلعید بعد ها نظور
نخت و عود توی تاریکی ها راه رفت و بعد آمد از کنار رختخواب من پیاله آب را
توی دهان خود خالی کرد آب از کنار بادی پائین ریخت و روی نا هموارهای
تن او را سر کرد و او تن خود را با پرهای من پاک کرد و هر هفتید
~~من از خواب بیدار شدم~~ تن او چپناک بود و بوی عرق میزد

بچه ها خراب بودند هر پنج نفری روی چپم خاک کف بام دو بودند صورت های آن ها هر یک
خاک کف بام بود و او مطمئن میکرد که طفلی در رحم او نخواهد روئید و بعد که میبیند آن نطفه
حیات خود را کم کند و از دست ببرد او دوباره غمخیز و بعد بیهوشان خود فرو کرد و
بچه ها را خاک کف بام آن ها خاک کف کرده ای بیرون ریخت و عریضه های بلندی برادر توکی
کف ها را خاک کف های صورت او که آن هماره و برآمده بود خنجره او مانند خنجره دیو بود
و هینه آن عریضه های خنجره از بیخ دهان او در میآمد ~~و بیخ دهان او~~
~~در دست راستی پر میکرد~~ و در تاریکی هوای دنی را پر میکرد ~~و در تاریکی~~
که برادر در میان خود فرو میبرد و این همه ممکن نبود که دوباره طفلی عیسی دیگری بزنیاید
او را با هین دست های پهن و استخوانی هلاک کردم او را قهقرا هلاک کردم و
هینه از رحم او بیان آن طوطی خنجره به ها افتاد و با آن نگاه بدبخت خود مرا ملاقات
کرد نفرت کهنه من بآن زن " سر بلند کرد
طفلی را بردم و همراه خنجره به ها بیان چاه سترای خالی کردم او بعد یک کف دست
بود و آن بلند و باریک و دست های استخوانی بلند و پهن داشت که بام تو را میخورد
مردم آن چایین آویخته بود تمام تن او لیسیده بود و تنگ های تیره اس روی اندامهای
تن او بود سرش را بطرف بالا میکشید که هر چه ممکن بود در زیر بآن چایین ترها میرفت و آن نظاره
را نگاه میکرد که خیال میکردم برای مردن خود مرا نفرین میکرد

[illegible]

بجانبه که اکدم رختی آب خالی اوها نظریه من بود الحق خالی بود و نه های کن
زن که کن ر دیوار روی خودش باشد بود توی این خلا و فو رفته بود
از لای پست های پف کرده او آب باریکی بیرون می آمد و روی او هم از پستی صورت
او میرفت تا من را دید نه های خود را برید و نفیخ کرد که بعدت دیر آوردن
دور از باب هلاک او شدیم

من در این کار خلعی نمی گزیده بودم . بعد از رفتن دکتر من برای خرید دارو پول

رفته پول را از عکار من قرض کردم تا این پول هم برای خرید دوا کافی نبود و بالاخره
من کلاه خودم را بابت تخته پول دوا بدوفا نه دارم توی راه دیدیم زنگنه با همه این ها
دریگم . همنه بدوفا نه که من فریادهای او با خوف طن بهم رفته بود و بعد از
مردن او را دیدم . دیدم که روح از بدن او بیرون پرید و تونی هوای بی را کود (کاف)
فرورفت روح او تخته ها در لای تیرهای ترک خورده کاف پنهان بود و در
میان گن ها در تخته کاف کاف بخت خورد و من تیرسیم که روح او که در
روی تیرهای روده گرفته کاف در کین حیات خود بود بدام ، رنگبوت ها
میفتاد بل او در میان خفت تارها میبند و پیرهای کنده او را از آن بالا پائین
میفتاد

ده چند روز بعد آن زن روح او را بکلبد یک طن تازه جا دارد من این کار را
نبودم اما او نمیخواست که روح طن مرده از میان خانه ، بنی نه های دیگر برفت و
بالاخره این کار را کرد ، آنگاه من با نوح این کار را و بودم این کار را کرد .

من بی طهر مردن ~~کاف~~ طن بهم رفتم و بی ل در رختخواب رفته ده بودم بیدم
نمیاید که چه اتفاقی افتاد تا هیصل او را که مانند کوهی در لای اندام های برآمده خود
پنهان کرده بود بیا دیم ورم دیدم که هوای دهن او با لوی تعفن دارم
آن روی لب های میرفت پیکر کوه مانند او ~~کاف~~ روی ریه های
افزاید و راه نفع را میبرد و این راه بیا دیم ورم که کوه کم کم بزرگت در آمد

اور وی تن من مانند تراکتوری روی مکنوخ های بیجان بر آه افکند و من پت پت
موتور اور می شنیدم و در دلفت هم را که از لوله بین او بیرون می آمد باری ها می
که از کما رفته ده بود حس میکردم بعد این راه می رسیدم که کوه یکر تبه از هم و
رفت و مانند غیری نرم اما چسبناک روی تن باریک من پهن شد.

و همچنین بندیه‌های مرا تقوی خود فرو برد و از حرکت افتاد

فدا که این ها را بنظر آوردم او هر سنجید و در مردن کودک را از یاد
برده بود اما روح آن طفل مرده از همان ابتدا درد و بیماری را بن این محفوق
بدبخت فزوده بود و روح کامی نبود فقط نیمه روحی را با خود آورده بود و
نیمه دیگر آن روح ها نظر آن بلامیان پیرهای ترک خورده لحاق حیران تن نیمه تمام
خود بود از ابتدائی که پادشاهین دنیا گذارست میسر بود و مانند یک آدم تنه ای باریک و
از هم در زیره کف رختواب پاره ای افشاده بود و در حالت خوفناکی بار و بار پرندۀ آن بالا
فره بود قوی صورت او اثری نداشت خنده بدنیا نیامد

[illegible]

کہ مانند سومی و پنجمی کمال معنی را با خود باین دنیا می آورد و من نیز اسمع با زهم
این صفت نسبت به دیگر در وجود او از سر بگیریم

اورا ~~بسیار~~ هلاک کردم و بدم در چاه سترای دفن کردم

از ابتدائی که او در رحم آن زن لانه کرد ارواح مرده در روی تیره های غمیده کاف
ناله های رند و هتاکتی را سر داده بودند و من خیال میکردم که آنها با نگاه های دریده و نفرت
با خود مرا بنی طر صفت او نفیز میکردند تمام کائنات در آن ابدیت بی تهنی که من
را مانند یک پرگاه بدم باد داده بود خنده مهیبی را در خود میپوشید و هرگاه که آن
زن در طنین خنده های هولناک خود براحق آمده میزدن آن کودک بود و هر روز
صدت ها رو در روی گداز آینه ای که بدیوار تنیه داده بود ابروهای پر مو در هم فرو رفته
خود را با نوک موکن خلوت میکرد ~~خدا میداند که کدام نفیز ارواح~~
حیران الکاف بود که مرا آن کار بدین به هلاک آن طفل هفتی و ادا کرد و قتی رشت
استخوانی را روی او پاشیدم و گاه هم را قوی صورت گریه او دخته بودم و با خشم
آه می کردم که ~~چشم های او در این هفت~~ گریه دیوی در دنیا لزل او متغیر تر بود
هنیه رشت استخوانی من روی رم او پاشیدم که در خودش تا خورد و بدنبال آن نوار
خونین کف الکاف براه افتاد و طفل قوی طست خون پاشیدم که نند و هی مرده ای
~~که من خون های او را میخورم~~ و من خیال میکردم که فریاد میکرد و دست میزد خود را بطرف
که درده برده که او را دوباره بدنای خود برگردانم اما من او را بدم و همراه خونها
در چاه سترای دفن کردم و هرگاه که آن زن نفیز می کرد روح او بدراغم آید و گداز
و همراه آید و من او را میدیدم که مانند یک پرنده در روی تاریکی های غیظ

الحاق می نماید و صورت لایه ای که با مدفوع اکرم ها آلوده بود هوشناک بود و بعد از
رو هم در همان بالای تخته های کوبیده الحاق لایه کرد و من صدای اردو کن و بالا را
می شنیدم که ~~در~~ خفته و بریده نغمه می کردند و نه های کن زن در بالای این نواها
مانند نواز باریک غوغی که در تاریکی بر راه افتاده بود می دید زن کم کم از حال میرفت
و من می دیدم که روح او از میان خون های کف الحاق بیست بجای می تیره می بالا
می آمد و تن او کم کم می شکست ~~و تن او می شکست~~ ~~و تن او می شکست~~ ~~و تن او می شکست~~
~~و تن او می شکست~~ ~~و تن او می شکست~~ ~~و تن او می شکست~~ ~~و تن او می شکست~~
آه من هیچگاه آن ها را نمی دیدم و حتی آن زن و غوغی که از تن او راه افتاده بود نمی دیدم
و فقط با آن نوا می شنیدم که از آن زن در می می شنیدم و می شنیدم بیرون از غوغ
راه می افتد دنیا هم پر بود از ذرات

و ذرات های پاره پاره های در می خورد و هی غوغی از راه دور بطرف خانه می آمد و کباره
مانند طوفانی از لای تخته های در با الحاق تاریک ریخت و تمام خفته و ملالت با الحاق را
با تمام خود فانی می کرد مردم دختر مرا که برای آوردن دکتر روانه کرده بودم با پای لایه
پوشی می رفت و بعد از میان راه و با الحاق آوردند - طعن از حال رفته بود و پای
او که می گفتند زیر یک اقامت موبیل باری رفته بود با تکه پوستی تن او کوبیده بود نه لای
صورت او مرده بود نه لب های او تکان می خورد و نه پیک های او حرکت می کرد و بین
کبود و برآمده او دم بالا نمی آورد ، موهای کرک دارد از هر دو طرف چپین افتاده بود
دور یک های او یک دایره کبود بود و خط های تیره ای روی پوست صورت او را

ترک می‌ذاشت و این خطا او را بر سبکد به میری، مردم و من رنج و مردم را در تن (دیده)
مردم در آن نگاه‌های مهر بان او که حال به قیاق الهی قی زوخته بود در این ده سال،
را نه همراه من بود و بنی‌طهر من در این بیابان خالی چه آفتاب محضه یا برهنه در میان غار خاک
راه می‌شد و بی‌بان را با خون پای خود آب می‌داد و حال ضیال سبک‌دم که مردم از قوی
کبودی چشم‌های این طغی که بی حرکت بطرف راه‌های عکسبت آن بالا خیره می‌انده بود
مرا ملامت می‌کرد برای دنیای که با پی‌های عکسبت بدور خود آفریده بودم

مردم را آن زن هلاک کرد، مردم از راه دوری نمی‌توانستند آمدن آن زن را در میان
راه نذر و مردم برای فراز از نگاه دریده رو بهمان نمی‌رفت و یک هفته بعد من مرده او را از
مهمانی نه بیرون آوردم در آغوش دم حیات را بنی‌طهری که کرده بودم ملامت کرد و
پندم داد که هر طهر ممکن بود او را طلاق می‌دارم آما من طغی اولین طغی را در رحم او دارم
و بدین به دنیا آمدن آن طغی تا من سبک‌دم

~~من به دنیا آمدم~~ ^{پس او بودم} وقتی فیروزه کوخ او را دیدم که در میان هوا بال می‌زد و بعد همراه

من به قبرستان آمدم آن زن از فوت مردم اندوهی نیافت و حتی من در میان
لب‌های روهان خنده‌های هوشناک دائمی را می‌دیدم خنده‌هایی که در تمام عمر مانند
عذبتی خن‌تن من را می‌کشد

آن اولین باری هم که او را در الحاق آن مهمانی نه دیدم همین طهر لب‌های
کف کرده خن‌تن را پنهان کرده بود و همین خنده کسبوت و از خن‌تنه توی
دهان او تا ب می‌خورد و همان اولین خنده جا روی عکسبت را در تنم فرو برد

و در آن زمان بود که منی می در خانه ها فرود می برگرد و بعد از آن اشری از
حیات در آن نزدیکی.

من توی همان مکان می بودم که بعد ها دارم در آن مرد و ~~توی آن زمان~~ آن را
هم نمی دانم برای اطمینان بر آن راه کرده بود.

پیراهن را گندم دارم که اطمینان توی صورتی او که زلای چادر خال دار از برون
پیریه بود گنگ های برگزیده و پنبه های ورم دار او در میان ~~ن~~ هوارهای خزان
مانند کف بریده بریده راهی بود که ~~ما~~ مور تمیز آن بودم ~~با قدری~~ مفهومی پرسید که
مازه از راه کرده بودم ؟ آها. ~~ما~~ مراد از راه ~~برای~~ بودم
روی لب های دلمه دار و ترک خورده او پهنی ریخته و آن قدر دیندازهای
کرم خورده ای بیرون افتاده و من خپال کردم که دندانهای او را افعی خورده بود
بعد رفت بی دینداز در لایق را دوباره ببندد و لایق کفش های تنه ای او روی پلان
راه افتاد از آنجا به پلین کردم که در لایق را ببندم دیدم که نوک ~~بالا~~ کرده بینی او
از میان چادر بطرفم بود و از آن لا فرد یک کمی ~~تا~~ بدتر او را دیدم که ممکن بود این میخیزد
ویرهم را تا تاریکی هوانی ورد و همنه هوانی ریخته دوباره به همان لایق او می رز
پدها بالا آمد ~~باران~~ می آمد و چادر خال دار او بکلی تر بود آب از دم بوی کرک را
و پلین میریخته و روی ~~ن~~ هوارهای صورتی او راه می افتاد و ~~کف~~ لایق را
تمیز کرد ~~پیراهن~~ را زلای چادر بطرفم آورد

آن زیر پیراهن در پیله ای بتن کرده بود و چشمه ی تان های برآمده در با نواخت و
 کبر د آن بیرون آمده بود من قوی زخواب بودم و پنج آمدن او و حرکت در بیدارم
 کرده بود . همان غنچه سیاه روی لب های او بود و تند نفس میزد پتان های
 او تند تند بالا و پایین میرفت و هر نظر را بیهوده بود نه حرفی میزد و نه حرکت میکرد
 گفتم ترس می ؟ غنچه و غنچه خوفناکی بود که روی تمام صورت او چنان شد با خودم فکر میکردم
 که کدام بد بخت بود و فکر میکردم که کمی ضل بود رسم و کار و خانه و این را پرسیدم قوی
 غنچه که خانه کنده ای فهمید که « خانه » بود و همان پایش پهلوی در خانه قوی یک پله
 در کان خواب با مادرش زندگی میکرد و کار دوای که درخت سدری ~~در کان~~ داخل بود
 فردا صبح دوباره او را دیدم همینکه از در خانه بیرون میامدم او را دیدم که رد بود
 خانه اش در آب خوب استکان میشت تا جایی که بن و فضا خودش را بدکانی که در کان
 خانه را نشسته انداخت و همراه مادر و خواهرش جوی راه من صف کشیدند
 من میرا این دشت را خفا که رنگی در تنم بود و کلاه چوب پنجه ای پهن روی صورتم سایه می انداخت
 وقتی رفتم و روی تراکتوری که پی من آمده بود نشستم خانه از لای مرهای بهم چسبیده اش که
 رشته رشته روی صورتش ریخته بود نگاهم میکرد و میخندید و با کمرش دست بستم مادرش میزد
 « محمد علی » تراکتور را برآه انداخت و همراه بپ بکب کان مار از میان صدها جفتی که
 نگاه من میکرد و فریاد می زد که برایمان هنوز یکسره بطرف جاده رفتم .

اگر فای که تازه از آسمان شرق تا بترندی را کنار کرده به شمع نهد
طلای رنگی را در هوا ریزد صبح میپاشد و بعد نور خورشید در میان بنر خیس فلان
درختها زلفا سر می دشت که تا بیرون آبادی مثل امواج دریا را بجویند
بیرون آبادی خورشید در سراسر دشت گسترده بود که تا دامنه کن کوه بجویند
و بتدریج زمین را داغ میکرد

روگردیده ام از شعاع خورشید که بر کن میاید گرم شده به و زردشانی در چشمها
که هر چه بیشتر کنه را سگیدم مینت و در سریانها زنده و جودم جاگیرفت
و قتر لکها گاه رسیدم از روی تراکتور پایش جستم و کلاه چوب پنبه ای را از سرم برداشتم
و گذارتم که خورشید از لابلای موهایم با محقق جانم را میجوید

در پس لب پیش کوه در جاده ای که از ایستایتم داریز کرده بود و تراکتوری را میان
منگ ها فرو کرده بود کارگرها برای بیرون کشیدن تراکتور ساعت ها تلاش کرده بودند
و چون کاری از پیش نبرده بودند با کندن من دست از تلاش کشیدند و با انتظار رازی من ایستادند
من بانه یاد دارم که پشت دلاگزار را از خاک پاک کنند به خورم روی صندلی تراکتور را
نگزتم و به زحمت بود تراکتور را روشن کردم و شش ها زیر زنجیرهای تراکتور با غمید میزدی
شکت و تراکتور در میان لگهای شگفت زده کارگرها از زیر پش منگ خود بیرون آمد

من از شد غدرشید سوخته بودم و چهره کتاب زده ام گویا قرمز شده بود تنم از عرق خیس
 بود دنیا چار بودم که عرق تنم را با پیراهنم که از تن بیرون آورده بودم خشک کنم
 که اگر گاه از آن پائین برای من دست زدند و هورا کشیدند وقتی پائین را نگاه کردم خنده
 دلگرا رفایتم را در میان مردمی که برایم دست میزدند دیدم که تا مرا دید با آرنج بستم مادرش
 زود با انگشت راستش داد تمام راه را با مادرش پیاده آمده بود. کتاب روی
 موهایی که در او میتابید و من میدیدم که بنی رتر آکنی از عرق تن او به هوا میرفت که من
 خیال میکردم بوی نامطبوع تنی از آن در بین ام راه میافتد مادر او آکنی باریک
 بود اما خطه طفرورفته بزاوانی روی صورت او بود که چشم های باریک و نازکی از
 میان آن بطرف من خیره بود توی این چشم ها من نفیض ساحر پیری را میدیدم که
 همراه او رادی در هوا میرفت و مانند درات خاک بر تن عریان من پائین میاید
 در همان حال خنده هولناک فایده را میدیدم که احوال بخوف من از نگاه خورنده
 و خیره مادر او بی فرود

نیدانم آنها روح آنها دایمجا بوس هائی از آن نگاه و خنده های هولناک تا
 غروب که کار پاک کردن راه ادامه می یافت همراه من بودند دائماً مرا میکشیدند
 و من خیال میکردم که با خفت آهیننی ریه هایم را در میان خودم میکردند.

در راه آهنگ به که بادی آن ها بر رگاب تراکتور همراه ما آمدند محمد علی بکنار

جمع موزن نکلان سیکرد و من در حرکت مردست او هم همان خفت و نفرتی را

سیدیم که مانند لایه خاک بر تمام پیکر من دوخته بود

و پستان های برآمده آن دختر که از پیراهن دریده او بیرون افتاده بود لب های
محمد علی را تر کرده بود خود را کس می پنداشت نگاه نفرت بار او را کمی تند دگر سوت باد
سیکرد و آن همه حرفی بمیان نیامد خنده های فاطمه در آن تاریکی دودی رنگ
غروب مانند پرده های مرا در خود فرو میبرد اما نگاه پیره زن مانند کلبه بی راه از فوفه
در نیمه راه می نشست

شب از پنجه لکاح تم در همانی نه باحق تاریکی نگاه میکردم و تنهایی با لودهام تیره
خود در من می دینت ~~و در من می دینت~~ ~~و در من می دینت~~ تاریکی در پائین
پای من مانند دریائی بودی خود میغطید و نواهای مانند بال زدن بوم ها در
بین آن می دیدی که هم طنین غنچه های بی منی آن دختر بود غنچه های او در او در
را پر میکرد.

آفتاب آن روز تنم را کبود کرده بود و حرارت تنی از لب های بیرون ~~بیرون~~ میآمد
که عکس خواب آلودی را درم بیدار میکرد رفقا بهم کمی گفت بودند من خودم را در آن
رها کردم تنم را در آن فرو بردم و بهیچ غنچه های آن چنگ زدم ~~خواب~~ ~~خواب~~
~~صاف بل نه در من می دینت~~ ~~و در من می دینت~~ ~~و در من می دینت~~ طنین غنچه های بومی که در
کلا هک آن خانه رو برو خود فرو رفته بود خواب برد.... و بعد طنین ها غنچه ها دوباره
بیدارم کرد در پشت در لکاح تم خود فرو بومی را خیال کردم که در میان ترک های در کدخسته بود
و بر روتن لکاح راهی بجمت، در تاریکی خود فرو چرخیدم در رازدی لولای آن شنیدم و
بعد با تمام تنم در دایه ای را به روتن لکاح تم حس کردم و بعد صدای پای برهنه ای که بین
سرت های تاری فرورفت ~~و در من می دینت~~ ~~و در من می دینت~~ در جگر سکوت مرا کم و غمیط
لکاح تم پائین رفت و هینکه چم های را با هم باری که پک های خسته ام بر آن قرار داده بود
رزم باز کردم در نور تاریکی که چراغ دور دست خیابان با لکاح انداخته بود پتان های
او را که زیر پیراهن من بسته داری برآمده بود دیدم و صدای نفس او را که مانند

ناله بوم ها بریده بریده بود و قطره قطره روی قالی کف اطاق می افتاد و او
 هم سیرید پیرهن تن او ملل بود و به های قرمز آن روی ران ها و توی کرد
 خوب فرورفته بود و از آن رو گوشت های تن او را بیرون می انداخت فقط همین پیرهن
 ملل تن او بود و در زیر آن لخت بود لخت لخت و من تمام تن او را می دیدم که مد و میان
 اطاق ایستاده و حرکت نکرد ولی من سنگین نگاه او را که خیال میکردم مانند اره ای روی
 امتحان های درسی خود را پائین می رفت من میکردم بعد میفهمیدم که کم کم بطرف من ~~می آمد~~
 و بعد از مدتی که هم نظر تمام تن من نگاه کرد من زبری دست کوره بسته او را روی کتف
 من کردم دست او سرد بود و روی تن من مانند سنگ یتری بود بعد مرا بتندی نگاه
 دارد و هینکه چپم را باز کردم خنده دائمی خود را روی صورتش که در تاریکی پنهان مانده
 بود پنهان نکرد و طنین خنده او با ناله بوم ها که از دور می آمد بهم در آید گفت چیه مانده؟
 گفت اومدم پیرهن بپوشم و هم نظر خندید و بی آنکه من حرفی را دراز کنم بطرف جاده دان
 من که زیمه تخراب بود و لایق از چاک پیرهنش پشاهی برآمده او بیرون ریخت و من
 هم نظر که دوباره میخوابیدم دستم بر روی آن ها خورده بود و دست و زخم او هر خندید
 و من بخودم نفیسم دارم که دوباره بخوابم و پیرهن بیرون آوردم و بطرف در رفت و تن
 سیرفت پیرهن ملل روی تن او میسوزید و داشت از روی کتف های او پائین می افتاد
 منیدانم من او را صدا کردم یا خدایا دوباره بطرف من آمد این مرتبه دگمه های پیرهن او
 باز بود ~~چون~~ پتان های او از لایه پیرهن او بیرون افتاده بود و با هر

نفس او در تاریکی الحاق ، لا یائین میرفت ها نظر که میخندید بلف من گم و در برابر
تختاب من ایستادی آنکه حرفی از دهان او بیرون می آمد و یه حرکت میکرد ،
من قوی تر شدم و در نگاه میکردم و بعد دستم را بلف او بردم و به دست او را گرفتم و بلف
تختاب او کردم فاطمه میخندید و برای ردی تختاب انشا دهن او نرم بود اما از دهان او
بوی تعفن بیرون میرفت - نهنده او فراغ و دریده بود دهن خیال میکردم که بزودی در
انتهای دهان او دفن میشد و دندان های کرم خورده او را میبلعید ، اما تن پهن دار
او ، نهنده بهمی روی آب مرا تا آب سیدار و ها نظر که ~~میخندید~~ وزارت تنم بالا میرفت
کم کم بفضولت دهان او عادت کردم و نفس های پهنه او را با تمام تنم بلعیدم و بطنی در
رخوت خواب آلودی بر روی تن پهنه او بخت دژد مرده ای زرد رنگ تو دنیا را
بنامی روزی و بردم

فاطمه پابرهنه در برابر درمهاخانه ایستاده بود و همیشه مرا دید همان خنده دائمی را
روی لب های خود چهره کرد اما در او با همان نگاه معمولی بنام تن من خیره مانده بود
اما ندی این نگاه خنده ای را پنهان کرده بود که من معنی آن را بخوبی فهمیدم
وقتی بطرف تراکتور میرفتم که بکارگاه بروم بطرف من آمد و خاک روی کتف را با
دست های ترک خورده خود تکاند

محمد علی از روی تراکتور من نگاه میکرد و میخندید در راه بمن تبریک گفت و همیشه دست تبریک
مرا پر میداد دوباره خندید و خنده او بی لب خنده آن دختر بود و مانند مردابی مرا در خود
فرو برد با این همه دوباره دست خنده و تبریک او را پر میداد و بالاخره یادم آمد که
من میزدا هم آن دختر را بنکاح خودم در آوردم

من ؟

محمد علی گفت که همه شهر این را میدانند و همه شهر میدانند که فاطمه شب را درختخواب
من خوابیده بود

روی آسمان آفتابی شهر ابر تیره ای خود را پهن کرده بود و من در آن بالاها
سوار تنگ پهنادری را میدیدم که در همی آسمان کشیده بود و آدم های لژ پاجان
آویخته بودند



مادرم یک هفته بعد باین جا آمد اما آن زن اورا بنی نه راه نداد من در همین مه نمانه برای او الهی قی
مکرایه کردم در همین الحاق بود که دوستی از همان عذاب های خاک کدود خفه کننده در بین ماه بوم های
که در بام خانه رو برو لانه کرده بودند مرد .

مدتی بهر گور او که کسی دور تر از آبادی بود میرفتم و آن آفرین نگاه محنت بار اورا بیاد میدادم
نگاه اورا از بین توده های خاک گور بطرف من میزد ، مدت ها از شب گذشته که تاریکی هوای گورستان
اورا پر میکرد باز هم از آن توده بیرون میامد و حتی در بین راه که جاده ها هموار ، آبادی را در تاریکی
میامد دنبال من بود و بعد از آن ماه های سال دائما این نگاه با من بود ده هفته پیش که مرا
باین جا آوردند نگاه او همان جا در پس در حله آهین که با قفس  میوه بزرگی بسته
باقی ماند و از همانجا هنوز هم مرا نگاه میکنند .

نگاه او در تمام عمر ملامت کرده و ما دنیا دنیا است ملامت میکنند اما من آنقدر آه با و تهنه
کرده بودم نکردم من طفل من بدنی آمد ، اندم و بعد که طفل ده ماهه شد طفل دومی ~~توی~~
راه بود و من ده سال در این مار عنکبوت خاک گرفته ماندم
بعد از مردن مادرم دنیا تا رقیه بود و آینده ای که در راه خود میدیدم تا ریک بود هوای
که مایه حیات بود آورده بهوای نفس او بود تعفن و خواب آور و منذر که کم کم ردم را
میخورد و غرفت و تنبعم میکرد

طفل دومی رهم او با رایی مد و من کم کم میان خودم و او با بدبختی یکخواهی رابطه ای را
میافتم و بابت سیه پلیدی که تن پاک و بی چنگه رو برده خود زود برده بود

برای او شایسته بود و من نمی بود که در همان دهال پیش ~~بلا~~ جنایت ابرو زخم را
مکتب می شد اما آن موقع تصور حیات و حتی آن کودک و بنی هیچ که برای اداره حیات
او در ردم خانه کرده بود و هر دو آزار می داد.

با اینکه یکبار در نهایت بد بختی از او تمنا کردم که اگر ممکن بود طفل را می نداشت اما او
که زری عدالت را بکشت همین لطفه قوی رحم خود فریده بود فریادهای بلندی از
صلح خود بیرون داد و ما در او که روحی نه پائین تر از نه کرده بود مانند مردار خواری بر تن
من فرود آمد که من مرا با نوحه های بلند و غمیده خود بیرون می برد و فریاد دوباره
مرا بهت خیزانست بهیچم نمی بردند و با دیگر بیایم. اگر در دند که باید می آمد در دام دین عدالت
رسوا بهیچت خود اداره می دارم

و بلا فیه که در آن دنیای تاریک و پلید خود بیرون آمد و من همی در دهای
روح خود را قوی لب های تاریک او که برای نالیدن بهم برآمده بود دیدم
اما آن زن طفل را بخود راه ندارد بدست گرفته طفل دختر بود گمیده و در دم مردن دیگری
باور نکردنی اینطور که هر می گفتند شبیه من بود تاریک و بلند بود با چاهائی مانند من کمی نوز
و قوی مردی که در فکتهای غمزه آمیز حیات مرا نهان کرده بود تا آخرین روز عمر خود
تنها رفیق من در این دنیای تاریک بود فقط او بود که در دهای مرا با تن نامتوان
خود من می کرد داد بود که نگاه با بخند آرام و در دندگی بر دهی روح من می شد
هاله ده سال از عمر او میرفت و من خداوند را خودم می هدایک روشم

هنگام دیدن درش با یک مشت من توی خون خود غلطید هر نظر که من از او خواستم برای
آوردن دکتایرون رفت و بعد از مدت کوتاهی مردم تنینه مرده او را از زیر لاشتهای
سبب انقباض برآوردند و او پیش از آنکه سبب رنجش را نگاه کند مرد.

بعد از مردن هم درد از توی مردش او که میان پتکهای در هم رفته ای فروخته
بود بیرون میآمد و میان تاریکیهای غمناک الحاق با ارواح گولرهای که در آن خانه
کرده بودند هم پیمان و متحد نوای ابدی تکت را میدادند.

الحاق پر بود از نواهایی خاک آلود که مانند کرمهایی کوتاه و باریک
در بین تنخهای خود بیرون میآمدند و در هوای تیر آسمان بالا لای تیرهای
الحاق میلولیدند

روز بعد در محله ارداج مرده ها مرا حاکم میگردند روح آن چنین دارد و روح آن در وطن
مرده ام مدعی بودند و نای آنها برای آنکه مرده بودند و یکی بدست آنکه او را
بدین نیامده هلاک کرده بودم در روح او در محله با همان نگاه هولناک و برنده ای
که از گلوگاه نراج را با سینه برد نگاه میگرد و غنیمت میداد

در محله بان روح خون آلود فریاد کردم که نه من غلامی نگردم ام من ترا هلاک کردم
که مانند آن دستان دیگری که من تحمل آن کافور نگاه ~~بر~~ آن برادر مرده است
مانند است

من که آن خنده های کریم دارم و دیگر از ریه غشکیده بود و نسبت دلم ای
مردی صورت مات دیده اوتی این را بود در میان غرق فتنی بیای پی زیاد کرد نه اده کنه کار
گشت و ماضی مرا ~~مرا محکوم بکس کرد~~

مرا از خاتم ~~مرا از خاتم~~ یمن الحاق گفته دیگر آوردند حال کینه من درین
الحاق نیمه تاریک و نور در میان ندهای درهم دغنه ای که از کف ابدیت تاریکی
میرود مانند تمام گذشته های ~~مستحق فروخته~~ مانند ما رو بود کار تنگ خاک
گرفته ای در تاریکی فرو غفنه

من از مکر در میان غفت این کار تنگ ها آدینه ام ~~و از آن بالا پا های~~
آدینه خود را می بینم که ~~مرا از خاتم~~ بی راه است و تاب می خورد

~~چهارمین روز که در آن روز از میان نخت های تنگیده آن تار عنکبوت سیاه~~
مانند آن گلی که آن روز از میان نخت های تنگیده آن تار عنکبوت سیاه
آویخته بود و بالهای ناتوان او بی هدف می‌پرید بی آنکه او را از میان نخت ها
برهانند و من نگاه آن زن را در زیر آن تار عنکبوت بیاد می‌آورم که تمام
~~صبح و بعد از ظهر~~ ~~در آن روز~~ که در آن واحد بهیچ کاری نداشت و
عنکبوت ها خیره بود و کاملاً مانند همان نگاه او در محله مانند دود تیره ای از
میان مردمک های او بیرون می‌آورد بروی هم بیرنجت دکم کم هوی هوارا
پر میکرد و همه را خفه میکرد

من نگاه او را در آن ادین محله هم بیاد می‌آورم که در آن خنده کمره بدین
او پیچیده بود و باطنین مرده ~~چشم~~ ماضی که صبح محکومیت مرا میخواند بطرف
من بیرنجت و مرا در مردابی که بعد ها خفه ام کرد کم کم فرو میبرد.
در آن محله مرا محکوم با دارم حیات کردند مرا از حق مردن محروم
کردند و آن زن که مجری حکم محکمه بود برای آنکه با دارم حیات دارم
بگند نگاه بدین آن ادین که در کم را مانند یعنی بر تن من فرد کرد و مرا
با کرن بدنیا کو بید و بعد ها برای محکم تر کردن تمهید پدید خود هیچ های
دگری را یکی بعد از دیگری بآن افکند کرد و من را بهم آنها بدر کرد و رفت

آن طفل درم طفل من نبود من با تمام توانا نیستم از تولید کودک دیگری در درم
او خود داری بگردم و ناسای که از تولید درم گذشته بود درم نفس او را هم
من نکردم و با اینهمه درم او بالا آمد و کودک را بعد از نه ماه پایش گذاشت
من بهم گفتم و در محله داد خواهی کردم که آن کودک کودک من نبود اما
در محله این بار هم من نغذیه نرو و بعد از پایش آمدن کودک مرا محکوم بترم
و ان نیت کردند

طفل شبیه من نبود و علاوه بر مادر کاتلا مانند مرد خانه و بر و بود لبهای
کوتاه و بینی رو به بالا و کاتلا مانند آن مرد و بر و بود اما آن زن
بنیانت خود اعتراف نکرد طفل ماههای عمر خود را بتندی می نمود و پاپای
رومارهای لغت در روح من میروید و بنجام دنیای خیال من میدوید و پنجه بیضا
اینطور با خودم خیال کرده بودم که طفل خودم را از آن خانه میروم و از دیار
بدین آن زن خدا میداند که بگویی دنیا پناه میبرد اما او که بنیال من پی برده بود
تا طفل منی از آن برون آمده بود و ما کودک آن مرد و بر و فقط
یک ماه عمر کرده بود دومین نطفه را محلیانه از من دزدید و این کار را بار دوی
مکنی که بخورم داده بود انجم داد و بعد از آن دوباره اطعمی از نطفه من و

والطفاى از لطف آن مرد روبرو بدانغ نهاد

آن مرد کمی تنومند و پهن و کوتاه بود با لبهائی آویخته و من اورا
در تمام طول روز از پنجره الحاق او میدیدم که به بیرون آویخته بود و در در
از پنجاه دیوار کوتاه خانه حیاط مار میپاشید و من دیدم که آن زن
با پیرهن چاره از ایوان خانه بیائین میدشت و پستانهای خود را در برابر
دیدارورها میکرد

کمی بنی نه ادب رفت ؟

و ای کی اورا با این الحاق میورد ؟ در آن مد غیر از من

همه میدانستند

علی که آنها را در یک رختخواب دیده بودند

من در کنایه های تند مردم ~~و~~ حقارت و بدبختی ام ~~و~~ را بخوبی می شناسم
اما بدبخت و خفت و بی خیال راه خودم را می رنج .

من بآن مرد کنیه ای نداشتم - او مردی بود که مرا در آن بیابان ~~و~~ هموار از تنهایی
می رها کند و اینطور خیال میکردم که در حیرانی آن بیابان بی هدف که دیوی بر آن
است ~~و~~ حکومت میکرد حیوان دیگری هم پانها ده بود و خون های دیگری هم
بر لای لای ~~و~~ ~~و~~ های غار از پای برهنه او فرو میرفت

با این همه او را برای خنده های پرطنین دیوانه او منفور میداشتم^۹
و از اینکه می باید در وجود کودکان کثفت و آلوده او بار مدفوعات او را
باتن ~~و~~ توان خود تحمل میکردم با ولعت میکردم
ولی این عدل منفور را بگامی در خود میخورد

با دفره نه ~~و~~ بعدت نگاه های پرکنیه مردم تنها برای رهائی خودم و کودکان
از دامن که عدالت برای ما پهن کرده بود در یکی از آن روزها که احتمالاً برای
ظهور چهره من طفل خود بجای نه آن مرد و بر و رفته بود با کودکان خودم ادبی
و صوری راه فرار از آن خانه را انتخاب کردم

دخت که چهار سال از عمر او میرفت نمی فهمید که برای چه او را بر آه انداخته ام و آن روی
 که کودک شیرخواره عین و بیاری بود در میان بازوهای من بخواب رفته بود
 عجب دلی که مدتها در آن بالای کاف خانه داشت با نگاه خورشیدی بن خیره شده بود
 و من خیال میکردم که در سر نگاه او نغمه ای ابدی برای من دگرگام بود
 روی کرسی آن کودک روی با کف دست های کوچکش آب بین خود را روی
 لبها میالید و بعد دست های آلوده اش را در دهان خود میکید توده های گش
 به نغمه ای که از لوله های بینی کودک روان بود عمده میکردند بعد روی کف صورت او
 میدیدند و نور کفایتی را که بر آن افتاده بود میبلعیدند
 و من داشتم آن الحاق را با نواهای کعبه و با تمام ~~نغمه~~ نغمه ای که با روح آینه بود
 و جان رفته گرفته بودم و روح حیران و درم را در آن تاریکی میان تیرها ترک
 میکردم

وقتی از الحاق بیرون می رفتم آن طنین مرد و دوبر که روی کرسی نشسته بود
 دست های تر خود را بطرفم بلند کرد و نگاه هم کرد قوی نگاه او هر اس ترجم
 آوری بود و در آن لحظه ای که پا از الحاق بیرون می گذاشتم فریاد کرد
 آه... آه... دگر کرد ~~من را خیال میکردم که بیرون می رفتم~~

بطرف اولگاہ کردم دلم برعم آمد آما با تمام اراده ام ہا نظر رک جمدان بزرگ و
~~میں~~ کودک یثرخوارم را یکشیدم و دخترم را با غورم میبردم بطرف در رفتم
 آما دخترم کمی بطرف او رفت و گفت آما گریہ سینه من سکت ماند و اورا
 بطرف در کشیدم طفل فریاد میکرد و دخترم گفت آخہ گریہ سینه من سکت ماند
 دخترم از آن پین قوی صورت را لگاہ میکرد خوب لگاہ کرد و ریش را از
 دست من کند و بطرف او دوید
 دست های آن طفل مرد رو برو و در گردن دختر من صلقہ ماند و خود را بہن او
 آویخت و دخترم در حالیکہ اورا بہا توانی روی تن خود من میکرد ہراہ من براہ افتاد
 منکبت آن ہلا در میان تارہا کہنہ خود دہن میزدید
 تارہای دور او در من محکم بود و من بہوت دین مییونہا و تار و پودہا
 دوبارہ با حق کردم نرفتم و در حال نکبت بار خودم بیات بطنی و
 نیم مرده ام اداسہ دارم .

آما آن زن کہ بنیت پی بردہ بود دعویٰ خدیشی براہ انداخت من با تمام نیروم
~~میں~~ کتف زدم و لب آویختہ اورا بہا خنجر دریدم و او یک مراحکہ رہینی ام با نوک
 کاردی ~~میں~~ چارہ کرد آن مرد رو برو و ~~میں~~ یہا از فریادہای میانی

او بنیانه ریختند و ما را بجهت دکترا پیرمحسن و بعد بکفالتی بردند.

در محله من بعنوان عدم تمکین ادا را تقدیر بطلاق کردم و او که در تمام عمر مرا
در گودالی از فقر و تهی دستی قرار داده بود مهریه خود را بکالمه کرد و هم
با داکتری کرد که چهارمین کودک خود را در رحم دارد و هفتید از محله بیرون
آمدیم راه خانه ما درش را پیش گرفت و آهسته عایم کرد که میخواهد تا مدتی
تمام روز و شب در خانه کن مرد و برود بماند

در آن یک هفته من در وطن خدم و وطن آن مرد در بردار کجاست من نفی
و آن آن زن را تحسین میکرد و بنامی مراقبت کردم

آن لطف نیز خدا را بپار بود و همه قنای بملقن پیرنخ بالا میآورد و کار و سهند روی
و دست این را نیداد که او را بدکتر میبرد لطف مرد در بردار نام بانام کف
الحاق را نیکند و ~~و~~ خاک ها را بازبان پیچید و میخورد و ختم برای او
که دایم بهانه مادرش را میگرفت گریه میکرد و دستش را بگردن من میآورد
و این میگوید که مادر کنها را دوباره بهانه میبرد

و کم که او هم از فرط گریه بیمار شد و تب کرد در آن مدت که او در خواب
افتاده بود لطف آن مرد بدون راتب ماند و در تمام مدت روز در میان گد
خود خاک های خیس شد و کف و الحاق را میخورد ~~و~~

چون پول خانه را هر آن زن برده بود و قوی خانه خوار باری نبود
در تمام این مدت جز آنکه های غن کف داری که قوی زبانه های پید کرده بود
برای آنها خوراک دیگری نیافت

بعد از یک هفته که بنانه آمده همه لاغر و بیمار بودند و من هم نظیر که او خواست بود
بنام تمام اتفاقات گذشته از او عذر خواهی کردم و او در برابر همه اهل

و مرا متعهد کرد که فردی مطیع و فرمانبردار باشد و من تعهد کردم

بعد از یک هفته خانه نشین برای تهیه پول و نان و آبی از خانه بیرون رفتم اما خودم را در کنار قبر مادرم یافتیم که در میان ریختن غروب غمناک بود و بوی گلها را میشنید و در نگاه داشت با او که از میان خاکهای گور بالا میآمد همان روزهایی را که من داشتم.

نه ماه بعد چهارمین طفل خانه ما بدنیا آمد که مانند دومی بهای برآورده و نگاه غمگینی نسبت باری داشت و با آن همه فردی در خانه ما بود و یکم با اطفال من پیوندهایی یافت و مانند کودکان من در همان هوای آلوده دنیای ما بجا میماند خود ادا را داد و آنطور که پیوندها توانایی بریکسرنهال پیری فرو میرود و جان میبازد بین او و اطفال من پیوندهای ابدی بر توانایی پدید آمد که مانند مادر و پدر بود و یکبارگی ~~دوره در هر لحاظ~~ که بهیچیکه نسبت های سیاه و سفید تاریخ این خانه آیینت و مانند آن دومی ~~جدا میماند~~ مرا پدر خود خیال میکرد.

بعد از من پدر طفل پنجم و ششم هم ششم اما برای آن هفتی خیال میکنم که پیمانام بر بود و با آنکه دنیای باریک ما که مانند دالان تاریک بی تهی بطرف آن ابدیت شوم کشیده میشد برای روئیدن حیات او تنگ بود و من آن توانمائی را در خود نمیدیدم که دیوارهای موریانه خورده این دنیای تنگ را از چینی خراب کنه و در دشت آفتاب خورده باروری دنیائی پهن و عظیم برای آنها بفرستیم.

من آن کودک را بدنیای مده ~~مژده~~ هلاک کردم که در هوای کیمیا ب آن
الهام نناک گفت گرفته برای آن که دکان دیگر کودکان خودم و کودکان آن
مرد و بر و شریک دیگری نیافرینم اما نفرین آن چنین در آن آخرین دم که از
مگه گاه قبری است و غیس خود بی این بیفت به امان آدینت و من بعد دخترم را با خود
بگودال گور خود فرو خورم دخترم همی روح مرا می یابد و با نیروئی باور نکردنی
از راه بویائی و یا خدا میداند کدام حس در روز دیگری در دهائی تن برادرک میکرد و
با نگاه کرارم و بر دبار خود تحمل را زیاد میکرد و تا او زنده بود من همه دنیا را برای
همن نگاه پرنمای او تحمل میکردم

اما بعد فقط آن سگهای کودک معین و ناتوان که تنها پیوند من در دنیا بود این
توانائی را داشت که مرا بخشدن در برابر آن دیو نفور دار کند

در این آخرین می که من بآنها می قتل آن چنین می که میدم اما در دایح آن
دو کودک منم در محکمه بودند روح دخترم که من آخرین نگاه او را در آن مرده او دیده
بعدم و آن کودک دیگرم که با دست خودم بجایک تار یک و منور گور پر دم هردو بودند
و هردو بنی طریقت از کف رفته خود را ملاحت میکردند و من فقط در برابر آنها بود که
سرم فرو آوردم اما بروح آن چنین کوچک که از لطف من در رحم او پرورده بود
فریاد کردم که دم فزایدند آخرین او را هلاک کردم که نیرد آخرین تاب تحمل آن

آفرین نگاه کردن دم مرگم را ندانم -

ما نه اودنه آن دو کودک من که در حیات خود ، شند ، درم هر بان و آرام
نگاه میکردند مرا بچی طرخک ها ئی که کرده بودم نبخشیدند مگرم کردند هم نظر که
روح ما درم ، دنیا دنیا است ملاقم میکنند

ارواح هم همراه من آمدند و همه در زیر تیرهای ای ق زندان خانه کرده اند در زمین
تاریکی های آن بالا نگاه هم میکنند نگاه آن جنین آن نظر که از گوی سراج بالا
خیره بود و مرا نفزین میکرد ، نند نگاه آن منکبوت تمام میکردم را بخورد و من ب تمام
روح خود فانی دایم ام را آن نظر که برده ها در میان کفن پوشیده خود
من میکنند منم

